

● مسعود کیمیایی



عکس‌های شناسنامه واقعی،

اما آدم‌ها واقعی نیستند

احمدرضا احمدی در سال‌های سی و پنج و سی و هفت در جوانی من طلوع کرد و خوان گسترده‌ی زندگی من شد. تنها بودم و می‌خواستم سیاست جهان را دو قسمت کنم. وقتی احمدرضا باور کرد، رفیق من شد. احمدرضا شعر گفت و نوشت. از کویری آمد که جاده نداشت. نه شاعر کرمانی بود و نه شاعر کویری و نه شاعر تهرانی، حتی شاعر جهان سومی هم نشد! احمدرضا شاعر بود که آمد. نیما و شاملو و فروغ را می‌خواند. اخوان را گاهی دوست داشت. اما حتی بعد از پنجاه سال شعر هنوز هیچ شعری از او شبیه دیگران نیست. احمدرضا با دانسته‌های قلب و تنش جهان را باور دارد.

شعر اگر عاریه باشد، به جهنم می‌رود. نه به قصد شعر سیاسی اجتماعی گفت، نه به قصد شعری عاشقانه. با عاشقانه‌های شعرهایش عاشق می‌شد. احمدرضا را می‌گویند طنز دارد. (خیلی خوشمزه است!) احمدرضا دیوانه‌ای پر از شعف و تنهایی است. این را از اول داشت. احمدرضا یکی از تنهاییان کم‌یاب بزرگ زندگی است. هیچ دعوتی از کسی نمی‌کنم تا او را بشناسد. مقاله هم نمی‌نویسم. فقط او را به یاد می‌آورم. نگاهی دوباره به فصل‌های مشترک جوانی و پیری می‌کنم. ما دوتایی... تنها، جدا مانده، تا حالا آمده‌ایم. من اگر مستوره قبول می‌کردم، ابتدای راه از او گم می‌شدم. احمدرضا

احمدی در هجده سالگی، گرگ تنهای شروع کننده بود. بدون آنکه سرانجام را بدانند با انجام زندگی کرد. هنوز هم بی‌جاده و بی‌ستاره‌هایی در آسمان برای راه گم‌کردگان، بی‌سوادی از شهری - آرام می‌رود

شهری گفت: آری

کیوتری خسته، به تنها برج شهر رسید
گفت: نه.

احمد رضا وقتی می‌گوید من با قطب‌نمای خودم حرکت کردم، نه با قطب‌نمای فرسوده‌ی نقادان که فقط راه‌های هموار را نشان می‌دهند دوستش نخواهند داشت.

اولین کتاب شعر او، طرح، همین بود. فریادهای گرگی تنها را داشت که در پایتخت و کوچه و کافه زندگی می‌کرد و راه خانه را می‌رفت تا به مادر و خواهران برسد.

ما، در هیچ پیراهن امنیت اجتماعی گرم نشدیم. غایت راه نبود. آواز در راه بود. ما در عدم‌ها زندگی می‌کردیم، عدم زندگی فرشتگان. عدم تنفس بقایی. عدم امنیت یک زندگی فرسوده در حاشیه. ما در هیچ کدام از نهضت‌های با آبرو و بی‌آبرو دیده نشدیم. اما جدا از ضبط تفکر نهضت‌ها نبودیم. معرفت کانون فیلم ما را بس بود. نیروی کار و عشق، شعر و سینما در پاهای ما بیشتر از میل تسلط بر جهان بود. تعقل رنج ندارد. شعر رنج دارد. شاعر در تعقل عام می‌میرد. تعقل عام همسو با شاعر نیست. به همین واسطه احمد رضا تنها بود تا حال...

این شعر احمد رضا احمدی را بخوانید:

آنچه آزمودنی است

حقیقت ژنده است

نه پندار مجلل و تزئین شده

که فقط

آینه‌های کدر با آن می‌آمیزند

این حقیقت ژنده، سردرگم تاریخ است، شیوه‌اش درگیری عقلانی نیست. درگیری عقلانی طاقت‌فرساست. حقیقت ژنده، زمان خود را سپری نکرده است. تولید شعر رنج دارد. مصرفش ذوق دارد. اما تولید شعر در همان کتاب اول احمد رضا احمدی «طرح» جنگ را شروع کرد.

شب حزین و من غمین و ره دراز - شب حزین و من غمین و ره دراز - شب حزین و من غمین و ره دراز
و... احمدیا... شب حزین و من غمین و ره دراز... تا آخر جهان!

این واژگونه خوانی تازه‌ای بود از تولید شعر در ادبیات.

احمد رضا هیچ‌گاه شعر سیاسی نگفته است، اینکه عقیده‌ای سیاسی، بشریت را نجات می‌دهد برای شاعر تاریک و تنگ است:

نهراسید

نه از خوش‌باوری‌ها

و نه از آگاه بودن

بر بی خبری‌ها
که همه یک لحظه است
آتش را در جان ریخت
و جامه از تن درید
خویش را باید شکافت و پاشید

باید بسیار از خود دانست تا خود را شکافت و بسیار دوست داشت تا آن را پاشید.
خود را شکافت و پاشید. اوست که بر بی جاده‌گی‌ها می‌رود. خود را شکافتن و پاشیدن... زبان دیگری
از جنون آن جایی و پاشیدن، تکثیر شاعر است و شعرش.
احمد رضا اصلاً بزرگتر نمی‌شد. بالغ نمی‌شد. صاحب عقل بیشتری نمی‌شد. هوایمایی دور که نه
صدایش آزار بود و نه شرارتش. هوایمما در پنجاه هزار پایی چه آزاری دارد. حرکتش به چشم نمی‌آید.
راهش در جاده‌ی شیرینی پیدا نمی‌شود. احمد رضا در آن جا هیچ‌گاه در فکر تخریب نیست. شاید فقط در
فکر میخکی تنها افتاده باشد.

تک تک دانه‌های باران
می‌خواهند داور عمر ما باشند
باشند
ما اعتراضی نداریم.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

من نه آخرین ام
نه حوصله‌ی شرح و توضیح دارم
من فقط یک نفرم
که راه خانه را گم کرده‌ام
اگر خواستید مرا مدد کنید
نه در چشمان من خیره شوید
نه نام مرا بپرسید.

از درختان بیاموز
که چگونه در پائیز تسلیم باد هستند
و در تابستان تسلیم آفتاب
این خانه‌های آسمانی چرا در زمین بنا شدند

ما مسافران هوایمما را نمی‌شناختیم
حدس داشتیم
قبل از سقوط و حریق یک بار دیگر پول‌ها را
در کیف‌های جیبی شمرده بودند

و فقط این میخک مانده

از مسافران را بدون پرسش و جواب

از من پپذیر

احمدرضا کار کرد. نه وارث زمینی بود و نه می‌توانست منظری را دل سیر نگاه کند و پول ندهد. کتاب‌فروشی کرد. کارمند نشد. برای کودکان قصه نوشت. ویراستاری کرد. زندگی را باید می‌چرخاند. شاعری که می‌گوید نهراسید، آنچه آزمودنی است حقیقت ژنده است... باید زندگی را بچرخاند. نان در سفره داشته باشد. دختر هیچ شاعری را مجانی نام در مدرسه نمی‌نویسد. ماهور درس و مشق دارد. شهره لباس می‌خواهد. شهره خانم باید آرایش کند. اما ماهور و شهره هم با او به چندین هزارپایی رفتند و آرایش نکردند و گفتند نهراسید. احمدرضا بسیار شعر و موسیقی درهم کرد، کاست کرد و به مردم داد. با احمدرضا کافه رفتیم. سینما رفتیم. شب شعر رفتیم. تئاتر دیدیم. جایزه دیدیم. نقادان بسیار دیدیم. امضاها دادیم. بسیار خندیدیم. بسیار قهر کردیم و بسیار گریستیم. روشنفکران بسیار دیدیم. تا مرا برد آرام آرام به دیار گرگی خودش:

ما پسران شرقی بودیم که شام را از سینی‌های عاج با دست می‌خوردیم
من همیشه می‌دانستم صاحب سینی و شام احمدرضا بود

اگر احمدرضا در پنجاه سال پیش می‌نویسد نهراسید، امروز در کتاب آخرش می‌نویسد:
چرا باید این مدادها را هر روز تراشید که نو شود
تا خاطرات کهنه را با آنان نوشت.

هنوز این زوزه‌های گرگی را می‌توان شنید. بی‌ریا و کامل.

احمدرضا تا این جا - مداد خسته نداشته است. بیماری توانش را گرفته. چه کسی می‌تواند دوری چشم‌هایش را تحمل کند، چه کسی می‌تواند راه به پاهایش ندهد. چشم‌های احمدرضا خوب نمی‌بیند. پاهایش به سلیقه‌اش او را به گردش و کافه نمی‌برد. سوی چشم احمدرضا و پاهای رونده‌اش یک هفته پیش منتشر شد. آخرین کتاب شعرش که آخرین نیست.
چشم‌های احمدرضا در کودکی هم فقیر نبود. هم‌ی چشم‌های کودکان آشنای تاریخی ما فقیرند. نگاهش مستوره نداشت. کوچه‌پسکوپه‌های شعر احمدرضا بسیار است که نشانی آنها در واژه‌ها نیست. نشانش در کاویدن روزگارش پنهان است:

بوی دشت و باغ را فراموش کنیم

ما امروز کارهای واجب‌تری داریم.

که سرانجام

این اطاق را به حریق و انفجار

می‌کشد.

گفت و گواز خشمی که

همسایه‌ها را به جان هم انداخت و

تمام شب

صدای تیز کردن دشنه های آنان را
شنیدیم .
امروز خویش را باید
در آئینه ها ببینیم
که چه نحیف شده ایم .
باید از پیر مردان بپرسیم
جمعه و شنبه های عمر ما
چه تفاوت داشت

اگر فقط راهی از حقیقت مانده، راهوارش فقط عشق است و فراموش کردن عشق. احمدرضا زمانی از خود دفاع می کند که سرشار از خشونت است. احمدرضا می داند شکل خشونت فریاد و خون نیست. آهوی احمدرضا خودش به دهان شیر می رود. خشونت احمدرضا این شکلی است. تعریف هایش از زندگی آن نیست که جایزه بگیرد و کتابش میان کتاب های دختران پیدا شود. شعرهای احمدرضا احمدی در هیچ یک از پیکارهای سیاسی و آوازه های خیابانی شرکت نداشته است. اما احمدرضا آن جمله را خوب می شناسد، بدون تماشاگر قهرمانی وجود ندارد. احمدرضا قهرمان را نمی سازد. اما تمام عمر فریاد و زوزه هایش در نشانی قهرمان های واقعی، در لابلای تاریخی گم شده است. زندگی احمدرضا فقط با شعرهای نگفته اش سرشار است. من می دانم. شعرهای احمدرضا پر از غلبه بر مرگ است.

فقط نصرت رحمانی گذرنده ی موسمی این پسکوچه های شعر احمدرضا بود. و احمدرضا هم بسیار به دیدار او در این کوچه ها می رفت.

نصرت رحمانی هم به مرض گسیختگی و طوفانی از جهان رفت.
با احمدرضا هیچ گاه تعارف نکردیم. قول هایمان را به هم اجابت کردیم. سیمرغ ما جای دو مسافر را روی تنش داشت که ما دو تن بودیم. هر دوی ما از جوانی مسافر این سیمرغ بودیم. ما را برد تا نسیم شاعرانگی های احمد و اعتراض آشنای من:

سرم را کجا تکیه دهم
همه جا ناامن است و پر هیاهو
در کنارم

صدها صدف را

با بی رحمی منهدم می کنند

به امید دانه های خیالی

مروارید

در کنارم هزاران پرنده ی جوان را

سر می بزند

به امید جگرهای جوان آن پرندگان

اما نمی دانند

آن پرندگان

پس از وداع با روز و شب
جگرهای پیر دارند.

من گفتم: دوست دارم به جور درست و حسابی کلکم کنده بشه.
احمدرضا گفت:

در آن کوجه

که نامش را فراموش کرده‌ام
در میان کاغذ پاره‌های گاهی
به دنبال شناسنامه‌ام بودم.

من معتقد شدم که هنر مصداقی از واقعیت محض است. احمدرضا واقعیت را زیر عدسی‌های بی‌شمار تکثیر می‌کرد و خرد می‌کرد و از هر کدام از تراشه‌ها... یک شعر می‌ساخت. آنقدر واقعیت در شعر احمدرضا تکثیر شد تا من شدم قیصر.

هیچ عنصر سنتی در شعرهای احمدرضا سنتی نمی‌ماند. به شدت با ظاهر زیبایی هنر در جدال است، واژه به واژه. به همین راستا، آنان که به دنبال «زیبایی هنر» هستند با او کنار نمی‌آیند. احمدرضا به شدت آرایش گاه‌ها را همراه با آدم‌کشان از شعرش بیرون می‌ریزد:

ما را نگاه نکنید ای عابران حسود و بدنام

ما به دفن زیباهایی می‌رویم

که روزی خاطره‌ای دلپذیر بودند

از میوه‌هایی در چهار فصل سال

—
از شیشه‌ی طیاره زمین را نگاه می‌کنم

تو نیستی.

تصویری از یک گندم‌زار

روی یک کاغذ مچاله شده

نقش بسته است

تو نیستی

چون همیشه در خانه مانده‌ام.

باید گفت آن که از طیاره زمین را که نگاه می‌کند، او نیست. زمین هم شکل یک گندم‌زاری است روی کاغذی نقاشی شده.

من با احمدرضا هستم. آنقدر از مرگ می‌ترسد تا به یک شوخی قابل قبول برسد. در آن شوخی‌ها با هم این آخری‌ها را خوشیم. می‌خواهم فیلم تازه‌ای شروع کنم. هوا به اندازه سرد نیست.